



روزانه ها ...

خانه قلم ها پیوندها



آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد؛ تنها برای خواندن ست و ...

2-508

یا افزودن عکسا

ویژه نامه وی. اس. ناپیل



# عشق، عشق و تنها عشق

وی. اس. ناپیل  
ترجمه ساسان فلک‌دین

بود. یعنی اگر توپ کریکت شما به حیاط خانه خانم هیلتون می‌افتاد دیگر به دستش نمی‌آوردید. وقتی خانم هیلتون از دنیا رفت فصل آینه نبود و ما در حدود ده یا دوازده توپ کریکت خود را از آنجا بیرون آوردیم. ما عادت کرده بودیم. حتی قبل از ورود افراد جدید به آنجا، نظر خوبی نسبت بهشان نداشتیم. تصور می‌کنم کمی هم نگران بودیم. قبلاً فقط یک نفر از ما به پلیس شکایت می‌کرد، شکایتش بیشتر در مورد کریکت بازی کردن ما توی پیاده‌رو خیابان بود ولی حتی اگر کریکت بازی هم نمی‌کردیم، دوباره شکایت می‌کرد که ما زیاد شلوغ می‌کنیم. گروهیان شارلز هم می‌آمد و می‌گفت: «بسرها! مرا فرمانده فرستاده، اون مرد لعنتی دوباره تلفن کرده، یواشتر بازی کنید.» یک روز بعد از ظهر وقتی از مدرسه برگشتم هت گفت که مرد و زنی به آنجا آمده‌اند، زن بسیار زیبا بود ولی در مقابلش مرد خیلی زشت بود. اهل پرتقال به نظر می‌رسیدند. چیز دیگری نتوانستیم ببینیم، چون ما اینکه در جلوی خانه باز بود ولی پنجره‌ها دوباره بسته شدند و صدای یارس کردن سگی وحشی هم می‌شد شنید.

یک چیز خیلی زود مشخص شد، آنها کسی نبودند که به پلیس تلفن کنند و بگویند که بچه‌ها شلوغ می‌کنند و مزاحم خوابشان می‌شوند. آن شب از آن خانه صداهای زیادی آمد. صدای بلند رادیو تا نیمه شب تا وقتی که برنامه رادیو «ترینیداد» تمام شد، به گوش می‌رسید. سنگ یارس می‌کرد و مرد فریاد می‌کشید. صدای زن را نمی‌شنیدم. صبح روز بعد همه چیز آرام بود. تا قبل از اینکه به مدرسه بروم منتظر آن زن ماندم تا او را ببینم. پوین گفت: «می‌دونی هت، من هم فکر می‌کنم اون زن رو جایی دیدم. احتمالاً وقتی توی جاده «موکاریو» شیر می‌پردم، دیدمش.»

یک روز، حدود ساعت نه صبح، در بیرون خانه خانم هیلتون، یک گاری نمش‌کس و اتومبیلی توقف کرد. آقا و خانمی از ماشین پیاده شدند. هر دوی آنها میانسال بودند و لباس سیاه بر تن داشتند. وقتی آن آقا با مردانی که سوار بر گاری بودند صحبت می‌کرد، خانم خیلی محترمانه و آهسته گریه می‌کرد.

تا آنجایی که به یاد دارم در خیابان «میگوتل» بهترین و خصوصی‌ترین مراسم خاکسپاری را برای خانم هیلتون گرفتند. آن مراسم اصلاً قابل مقایسه با مراسم خاکسپاری زنان سالخورده دیگر مثل خانم ریگارد، مددکار اجتماعی دارای نشان سلطنتی که در قسمت زیباتر این خیابان زندگی می‌کرد، هفتاد و نه ماشین و یک دوجرخه را در آن مراسم خاکسپاری شمردم.

آن آقا و خانم نزدیک ظهر برگشتند. در وسط حیاط، آتش بزرگی درست کرده بودند و تشکها و بالشتها و ملافه‌ها و پتوها را سوزاندند. بعد هم همه پنجره‌های آن خانه چوبی قهوه‌ای را باز کردند، چیزی که هرگز قبلاً ندیده بودم.

در پایان هفته، دو کلمه «برای فروش» را به روی کاغذ نوشته و بر تنه درخت آینه زده بودند. هیچ‌کس در آن خیابان خانم هیلتون را نمی‌شناخت. تا وقتی زنده بود، همیشه در جلوی خانه را قفل می‌کرد. هیچ‌کس تا به حال ندیده بود که او گاهی از خانه خارج شود و یا کسی وارد آنجا شود. به همین دلیل اگر مایل هم بودی نمی‌توانستی برای او احساس تأسف کنی و یا بگویی «یاد خانم هیلتون بخیر».

وقتی به خانه خانم هیلتون فکر می‌کنم تنها دو رنگ در نظرم می‌آید، خاکستری و سبز. رنگ سبز درختهای آینه و رنگ خاکستری خانه و نرده‌های فلزی که اطراف درختهای آینه برای محافظتشان گذاشته شده



تک‌رود خیلی مضطرب و وحشتزده به نظر می‌رسید و اشک از چشمانش سرازیر بود.

تا به حال مادرم را این قدر مشتاق کمک به کسی ندیده بودم. او جای و بیسکویت تعارف کرد. آن زن گفت: «تمی‌دونم چرا این روزها اخلاق تونی عوض شده. باوجود این، می‌دانید، فقط شبها این طوری رفتار می‌کنه. روزها خیلی مهربونه ولی نیمه‌های شب نمی‌دونم چه اتفاقی می‌افته که اون رو تا مرز جنون می‌بره.»

اوایل مادرم با آن زن خیلی رسمی بود. کلمات مشکل را خیلی قسنگ و با احتیاط ادا می‌کرد مثلاً کلمه «اناسیس» را خیلی کشیده تلفظ می‌کرد. مادرم همیشه مردها را «مرد» می‌گفت ولی با این زن درباره رفتار با مردان صحبت می‌کرد و «آنها «مردان» می‌گفت و از پدر مرده من به عنوان نمونه‌ای از این مردان یاد می‌کرد.

مادرم می‌گفت: «تتها چیزی که پدر این پسر داشت این بود که جهت عکس من عمل می‌کرد. هر وقت داخل اطاق می‌رفتم مثل تیری که از کمان رها بشه از تخت خواب بلند می‌شد و بیرون می‌رفت.»

پس از سه یا چهار دفعه که آن زن پیش ما آمد مادرم به حالت طبیعی خودش برگشت و با او هم مثل لورا و یا خانم هالیو صحبت می‌کرد.

یک روز مادرم گفت: «بین خانم هریرا! چرا این مرد خوب و کم عقل را ترک نمی‌کنی؟»

خانم هریرا در جواب گفت: «چیزی رو که به شما و یا هر کسی دیگر می‌خوام بگم شاید به نظر احمقانه بیاید ولی تونی رو خیلی دوست دارم. من عاشقش هستم.»

مادرم گفت: «این مضحکترین نوع عشقه.»  
خانم هریرا شروع به تعریف از تونی کرد. انگار در مورد پسر بچه‌های دوست داشتنی صحبت می‌کرد.

خانم هریرا گفت: «می‌دونید، اون خوبیهای زیادی داره و واقعاً خوش‌قلبه.»

مادرم گفت: «در مورد قلب چیزی نمی‌دونم ولی این رو می‌دونم که اون با کارش می‌خواد حس ترحم تو رو طلب کنه. چرا بهش اجازه می‌دی این طوری آبروی تو را بیره؟»

خانم هریرا گفت: «نه اصلاً این طوری نیست، من تونی رو می‌شناسم. وقتی مریض بود ازش مراقبت می‌کردم. می‌دونید، این از عوارض جنگه. اون سرباز بود و اونا دومرتبه به کشتی جنگی که تونی توش بود حمله کردند.»

مادرم گفت: «اونا باید دوباره تلاش می‌کردند، شاید اون کشتی رو کاملاً غرق می‌کردند.»

خانم هریرا گفت: «شما نباید این طوری صحبت کنید.»

مادرم گفت: «خوب گوش کن. من فقط همون طور که فکر می‌کنم صحبت می‌کنم. شما اینجا اومدید که با من مشورت کنید و من هم نظر خودم را می‌گم.»

- ولی من برای مشورت با شما اینجا نیومدم.

- شما اینجا اومدید و از من کمک خواستید و من هم دارم سعی می‌کنم که به شما کمک کنم. فقط همین.

خانم هریرا گفت: «من مشورت و کمک شما را نمی‌خواهم.»

مادرم مدتی ساکت شد، سپس گفت: «بسیار خوب، برو پیش اون مرد بزرگت. می‌دونم، تقصیر خودمه. فضولی تو کار سفیدبوستان. کالسیو می‌گوید:

آن زن با زنان دیگر خیابان می‌گولت تناسبی نداشت. خیلی خوش‌لباس و زیبا و ظریف بود و تنه زدنش به زندهای دیگر در فروشگاه «ماری» برای به دست آوردن چیزهای کماب مثل برنج و آرد خیلی خنده‌دار بود.

آن موقع فکر می‌کردم حق با بویی است. تصور اینکه این زن را در باغ یکی از خانه‌های زیبای موکاریو با پیشخدمتهای خوش‌لباس در پشت سرش ببینم، غیرممکن نبود.

با گذشت چند روز آن مرد را بیشتر می‌دیدم. او لاغر و بلندقد بود و صورت زشتی با لکه‌های صورتی داشت.

هت گفت: «حاضرم شرط ببندم که اون مرد مشروبخوور قهاریه.»  
مدتی طول کشید تا متوجه شدم که آن مرد بلندقد، واقعاً همیشه مست است و به خاطر بوی زننده شراب کهنه‌ای که می‌داد از او می‌ترسیدم. هر وقت می‌دیدمش راه خود را عوض می‌کردم.

هر چقدر زن او، یا هر نسیتی که با او داشت، زیباتر از زنان دیگر خیابان لباس می‌پوشید، ظاهر آن مرد از همه ما اقتضاحتر بود، حتا از جورج هم کثیفتر به نظر می‌رسید، لبتاً دست به کاری نمی‌زد.

از هت می‌پرسیدم: «چطوری زنی به این قسنگی گرفتار همچنین مردی شده؟»

هت هم می‌گفت: «پسر تو نمی‌فهمی. اگر بهت بگم باور نمی‌کنی.»

سرانجام آن سگ را دیدم. او به اندازه سگ کله بزرگ و مثل یک گاو نر وحشی بود. صورت او هم مثل صورت صاحبش لاغر بود.

هت گفت: «اگه اون سگ آزاد بشه اهالی این خیابان دچار مشکل می‌شن.»

چند روز بعد هت گفت: «می‌دونید، این برای من خیلی عجیبه. اصلاً ندیدم که اسباب و اثاثیه‌ای به داخل خونه ببرند. ظاهراً رادیو تنها چیزی که آنها دارند.»

او گفت: «اگه لوازم اضافی داشتند می‌توانستم براشون بفروشم.»

همیشه به آن زن و مرد، و سگی که در خانه‌شان بود فکر می‌کردم و برای زن، نه تنها تأسف می‌خوردم بلکه نگران هم بودم.

به آن زن خیلی احترام می‌گذاشتم چون وقتی وارد خیابان می‌شد وانمود می‌کرد که اوضاع روبراه است و سعی می‌کرد نشان بدهد که مثل زنان دیگر است و در مورد او هیچ چیز عجیبی که دیگران به آن توجه کنند وجود ندارد. اما تک‌زندها ادامه داشت. آن زن به جیغ و فریادزدن عادت کرده بود.

صدای یارس سگ وحشی را می‌شنیدیم. مرد فریاد می‌زد و فحش می‌داد و کلماتی می‌گفت که همه ما را متعجب می‌کرد.

هت به بزرگترها می‌گفت: «انگار مشکل نیست اینجا بایستید و ببینید آنجا چه اتفاقی می‌افتد!» «دوارد و اِدو خندیدند.»

گفتم: «هت آنجا چه خبر است؟»  
هت خندید.

او گفت: «برای فهمیدن این چیزها هنوز خیلی کوچیکی. باید صبر کنی تا بزرگ بشی.»

بدترین فکرها را کردم.

ولی سرانجام یک روز آن زن طوری یک دفعه همه شرم و حیا را کنار گذاشت. گریه می‌کرد و به هر کسی که از خیابان می‌گذشت می‌گفت: «کمکم کنید! کمکم کنید! اگر مرا بگیرد می‌کشد.»

روزی او به خانه ما پناه آورد.

به خاطر اینکه سرزده و بدون اجازه وارد خانه ما شده معذرت خواهی



مشخص بود که خانم هریرا تمایلی به پایان این ماجرا نداشت  
 به هر حال خانم هریرا و مادرم دوستان صمیمی شدند و همیشه هم  
 می‌شدیم که درباره برنامه‌ها و تصمیم‌هایش با مادرم صحبت می‌کرد. او  
 روزی گفت که تعدادی اسباب و اثاثیه برای خانه می‌خواهد بخرد و فکر  
 می‌کنم این کار را انجام داد.  
 بیشتر وقتها خانم هریرا درباره تونی صحبت می‌کرد و حملاتش را  
 طوری می‌گفت که هر کسی می‌شنید باور می‌کرد که تونی یک مرد عادی  
 است.  
 او می‌گفت: «تونی قصد ترک تربنداد رو داره. می‌تونیم هتلی رو توی  
 «باربادوس» راه بیندازیم و یا به محض اینکه دوباره حال تونی خوب شد، به  
 مسافرت طولانی بریم. می‌دونی، تونی واقعاً مردی باانظمن و انضباطیه. واقعاً  
 قویه. اگه تونی دوباره همون تون سابقش رو به دست بیاره خوشبخت  
 می‌سیم.»  
 تونی هنوز طوری رفتار می‌کرد که انگار از همه این برنامه‌ها و تصمیمها  
 بی‌خبر بود. دوست نداشت بکجا ساکن شود و هر روز دیوله و وجیبر  
 می‌شد.  
 هت گفت: «رفتارش مثل آدمهای اولیه و بی‌فرهنگه. انگار فراموش  
 کرده توالت برای چی ساخته شده.»

عشق، عشق و تنها عشق  
 سبب شد که پادشاه «ادوارد» نخت سلطنت را رها کند.  
 پس پادشاه ادوارد نسبی، می‌پهی، سرو بیس عشق باشکوه  
 خودش.  
 خانم هریرا در حالی که از خانه بیرون می‌رفت گفت: «امیدوارم هیچ  
 وقت دیگه اینجا نبایم.» ولی سبب بعد برگشت.  
 یک روز مادرم گفت: «خانم هریرا، همه از سک شما می‌ترسند. او  
 وحشیتر از اوسه که تو همجنس‌خایی نگهداری سه.»  
 خانم هریرا گفت: «اون سک من نیست، اون سک تونه و حتا من هم  
 می‌بوسم پهس نسبت بریم.»  
 ما از تونی سسفر بودیم.  
 هت گفت: «اگر مردی بعضی وقتها زنش رو بزنه اشکال نداره ولی این  
 مانا به این کار عادت کرده.»  
 از او چون همیشه مست بود سسفر بودیم.  
 مردم همیشه در جاهای مختلف مست پیداش می‌کردند.  
 خیلی سعی می‌کرد ما ما دوست شود و این بیشتر از هر چیز دیگر ما را  
 ناراحت می‌کرد. او عادت داشت بگوید: «سلام، بسرها.»  
 ظاهراً این تنها چیزی بود که می‌توانست بر زبان بیاورد و وقتی هت و



ولی این همه چیز نبود. به نظر می‌رسید تونی تا آنجا پیش رفته بود که  
 به صورت کاملاً غیرعادی از انسان بودن بیزار است. هر غریبه‌ای با تنها  
 یک نگاه از او دوری می‌کرد.  
 هت می‌گفت: «ناید حسایش رو برسیم.»  
 شبی که او را زدند من آنجا بودم.  
 موضوع کتک زدن تونی تا مدتها توی ذهن هت بود. واقعاً لحظه  
 عجیبی بود. هت و دوستانش عصائی و ناراحت نبودند. تونی هم آرام بود  
 هیچ احساسی بروز نداد و تلاشی هم نکرد که ضربات آنها را جواب دهد.  
 ضربه‌ها و مشتها هیچ اثری بر او نداشتند. به نظر هم نمی‌رسید که ترسیده  
 باشد. گریه و یا التماس هم نمی‌کرد. فقط ایستاده بود و نگاه می‌کرد. ولی آن  
 قدر هم شجاع نبود.  
 هت گفت: «تونی کاملاً مست بود.»  
 ولی بالاخره هت از آن قضیه کتک‌کاری ناراحت شد و می‌گفت: «من  
 عوض شدم. ما نباید این کار رو می‌کردیم. اون فقط احساس نداره. همین.»  
 از صحبت‌های خانم هریرا مشخص بود که نمی‌فهمیده چه اتفاقی برای  
 تونی افتاده است.  
 هت می‌گفت: «به هر حال از این نظر خیالمون راحته. اون نمی‌دونه.»

بچه‌های بزرگتر سعی می‌کردند از روی مهربانی با او صحبت کنند جس  
 می‌کردم واقعا گوش نمی‌کنند.  
 خیلی ناگهانی وسط صحبت‌های دیگران بدون هیچ حرفی بلند می‌شد و  
 می‌رفت.  
 هت می‌گفت: «احساس می‌کنم اگه مدتی نگاهش کنم حالت تهوع به  
 من دست می‌ده. اون وقت که می‌فهمم بعضی وقتها سفیدبوستها چه  
 موجودات کثیف هستند.»  
 تونی واقعاً پوست زشت و زنده‌ای داشت. پوستش زرد و «سورنی و  
 سفید با لکه‌های قهوه‌ای و سیاه بود. و بالای جسم جیش هم بر اثر یک  
 تاول گوشتی بزرگ، به رنگ سورنی کمرنگ درآمده بود.  
 ولی چیز عجیبی که توجه مرا بیش از حد جلب می‌کرد دستهای تونی  
 بود. وقتی به دستهایش نگاه می‌کردم و می‌دیدم چقدر ضعیف و جیروکیده  
 هستند پس از اینکه از او متفر شوم دلم برایش می‌سوخت. فقط وقتی با  
 هت و با دیگران بودم به دستهایش نگاه می‌کردم. به نظر من خانم هریرا  
 فقط به خاطر آن دستها تونی را تحمل می‌کرد.  
 هت می‌گفت: «از این تعجب می‌کنم که این جریان تا کی ادامه پیدا  
 می‌کند.»





هفته‌ها گذشت و هنوز این سؤال در ذهن ما بود که چگونه زنی مانند خانم هریرا می‌تواند با چنین مردی زندگی کند!

هت ادعا می‌کرد که جواب این سؤال را می‌داند ولی فقط می‌خواست بداند که واقعاً خانم هریرا کیست و البته همگی ما در این مورد کنجکاو بودیم.

هت گفت: «بویی، تو که زرنگی. چطور می‌توانی این‌ها را بفهمی؟ این مورد اطلاعی نداری!»

بویی گفت: «هت، من که گفتم هر روز اون زن و تو تو جادهٔ «موکارپو» می‌دیدم.»

هت گفت: «سفیدپوستها همچین کاری نمی‌کنند. آگهی نوی روزنامه و یا کارهای این‌طوری رو انجام نمی‌دهند.»

ادو گفت: «هت، واقعاً نمی‌فهمی چه می‌گی، جعفر سفیدپوستها رو می‌شناسی؟»

آخرش هم هت به همگی ما قول داد که آن روزنامه را هر چه سریعتر پیدا کند.

اما حادثه خطرناکتری اتفاق افتاد!

یک روز خانم هریرا با جیب و فریاد از خانه بیرون دوید و می‌گفت: «اون دیوونه شده، دیوونه شده، به شما می‌گم دیوونه شده، یادتون باشه، این بار دیگه منو می‌کشد.»

خانم هریرا به مادرم گفت: «تونی چاقویی رو برداشت و به طرفم اومد، می‌گفت که می‌کشم، می‌کشم. اون خیلی جدی حرف می‌زد.»

مادرم پرسید: «مگه پیش چیزی گفتی؟»

خانم هریرا با تکان دادن سر جواب منفی داد. گفت: «اولین مرتبه بود که منو به مرگ تهدید می‌کرد. قسم می‌خورم جدی می‌گفت.»

تا آن زمان خانم هریرا گریه نکرده بود ولی حالا کاملاً آشفته بود و مثل یک دختر بیچاره گریه می‌کرد.

خانم هریرا ادامه داد: «هر کاری برای تونی انجام دادم فراموش کردم. بادش رفته که وقتی مریض بود چطور می‌توانی از او مراقبت می‌کردم. شما بگید اینه حق من؟ همه کاری برایش انجام دادم. از همه چیز خودم گذشتم. خونواده، پول، براش از همه چیز گذشتم. یکی به من بگه که آیا مستحق چنین رفتاریمی. خدای من! چه گناهی مرتکب شدم که چنین بلایی رو سرم آوردی؟»

در میان صحبت‌هایش گریه می‌کرد، و مدتی او را به حال خودش گذاشتم.

بعد مادرم گفت: «به نظر من تونی از اون مردهایه که می‌توانند به راحتی دست به قتل بزنند، بدون اینکه احساس نکنند واقعاً قاتلند. می‌خواهی امشب رو اینجا بخوابی؟ می‌تونی روی تختخواب این پسر بخوابی.»

خانم هریرا نمی‌شنید.

مادرم او را تکان داد و سؤال را تکرار کرد.

خانم هریرا گفت: «حالا واقعاً بهتر شدم. برمی‌گردم و با تونی صحبت می‌کنم. شاید کاری انجام دادم که از من رنجیده. باید برگردم و از موضوع سر در بیارم.»

مادرم گفت: «سیار خوب، من کاملاً تسلیم شدم. به نظر من رسیدن به همچین عشقی فقط توی رویاها امکان پذیره.»

سرانجام خانم هریرا به خانه خود برگشت، من و مادرم مدت زیادی صبر کردیم تا صدای جیب و فریاد او را بشنویم ولی در کمال تعجب صدایی از آن

خانه بیرون نیامد.

سخ روز بعد خانم هریرا مثل همیشه آرام و سرحال از خانه بیرون آمد ولی هر روز می‌توانستم قیافه‌اش ببینم که طراوت و زیبایی خودش را از دست می‌دهد. صورتش چروک و جسمانش فرم و گود افتاده بود و لکه‌های سیاه زبرش خیلی زشت به نظر می‌رسید.

روزی هت در حالی که آرام و قرار نداشت فریاد زد: «پیداش کردم. پیداش کردم، از خیلی وقت پیش این رو می‌دانستم.» و یک آگهی خصوصی را در صفحه روزنامه‌ای به ما نشان داد. هت نفر تصمیم گرفته بودند از همسران خود جدا شوند، انگشت هت را روی روزنامه دنبال کردیم و خواندیم:

«ایحاط هتوی هریت کریستینی اعلام می‌دارم که همسرم آنجلا ماری کریستینی تحت حمایت و سرپرستی من هستم و دیگر مسؤول بندها و تعهدات مالی او نیستم.»

ادو گفت: «آره، کریستینی، بچه‌ها، او همون اقا دکترس. خیلی خوب می‌شناسمش. همیشه این زن برای دکتر مشکل درست می‌کرد.»

هت گفت: «حالا از شما سؤال می‌کنم چرا، چرا زنی از چنین مردی اون هم به خاطر تونی جدا می‌شه.»

ادو گفت: «آره، کریستینی رو خوب می‌شناسم. ماشین تکیه، خانه قشنگ، بچه‌هاش پولدارن. خیلی وقته که دکتر رو می‌شناسم، اون رو از روزهایی که توی راه «موکارپو» کار می‌کردم، می‌شناسم.»

در طی کمتر از نیم ساعت همهٔ خیابان میگوئل از این خبر مطلع شدند. مادرم به خانم هریرا گفت: «بهتر است پلیس رو خبر کنی.»

خانم هریرا گفت: «نه، نه، پلیس نه!»

مادرم گفت: «گور پدر رسوایی! تو توی وحشت و اضطراب زندگی می‌کنی و اون وقت به رسوایی فکر می‌کنی.»

مادرم ادامه داد: «چرا پیش شوهرت بر نمی‌گردی؟»

وقتی این سؤال بر زبان مادرم آمد، انتظار داشت خانم هریرا از شدت ناراحتی فریاد بزند ولی او خیلی آرام جواب داد: «اصلاً احساسی نسبت به دکتر ندارم و به هیچ وجه نمی‌توانم حتا بوس رو تحمل کنم. این به حالم را به هم می‌زنه.»

خانم هریرا سعی می‌کرد هر چه بیشتر در قلب مادرم راه پیدا کند و من کاملاً این موضوع را درک می‌کردم. تونی واقعاً هر روز وحشیتر می‌شد. او هر روز روی پله‌های جلوی خانه با شیشه‌ای مشروب در دست می‌نشست. سگش هم همیشه همراهش بود و به نظر می‌رسید که به طور کامل ارتباطش با دنیا قطع شده و هیچ احساسی ندارد.

خیلی مشکل بود که تصور کنیم خانم هریرا، با همان خانم کبسیسی، عاشق تونی باشد ولی به همان اندازه هم مشکل بود که فکر کنیم خانم هریرا عاشق شخص دیگری باشد. به نظر من تونی یک حیوان وحشی بود. او دقیقاً مثل آن سگ بود.

یک روز صبح خانم هریرا به خانه ما آمد و خیلی آرام گفت: «می‌خوام تونی رو ترک کنم.»

او آن قدر با آرامش خاصی صحبت می‌کرد که مادرم نگران نشد.

مادرم گفت: «دیگه چه اتفاقی افتاده؟»

خانم هریرا جواب داد: «هیچ اتفاقی نیفتاده. دیشب اون سگ رو مجبور کرد به من حمله کنه. به نظر می‌رسید نمی‌دونه که داره جکوار می‌کنه. اون به می‌خندید و نه کار دیگری انجام می‌داد. مطمئنم دیوونه شده بود و اکه فرار نکرده بودم حتماً منو می‌کشت.»

بیرون از خانه فرار کرد و  
تونی هم به دنبالش می‌دوید.  
بعد تونی به روی زمین نشست  
و سگوت زد. سگ ایستاد و  
گوشه‌هایش را تیز کرد. صحنه سوت  
زدن آن مرد مست و دیوانه برای  
برگرداندن سگ خیلی خنده‌دار بود.  
سگ دم خود را بالا برد و نکان داد و  
دوباره پایین آورد.  
تونی بلند شد و به سمت سگ رفت. سگ  
برگشت و به سرعت دوید.



مادرم گفت: «حالا بیس کی می‌خوای بری؟»  
- شوهرم!  
- چتا بعد از اون چیزی که نوی روزنامه چاپ  
کرد؟  
خانم هریرا گفت: «می‌دونی، هنری مثل  
یه پسر بچه‌اس و فکر می‌کنه با این کارها  
می‌تونه سو بترسونه. آگه امروز  
پیشش سرگردم، از برگشتن من خوشحال  
می‌شه.»  
حالا وقتی صحبت می‌کرد خیلی خشک و رسمی به نظر  
می‌رسید.

تونی  
را دیدم که در یکی از خانه‌ها به روی تشکی افتاده بود. آن خانه کاملاً خالی  
بود و به جز تشک و بطریهای خالی شراب و نم‌مانده سیگارها چیز دیگری  
نیود.  
او در اثر مستی خوابش برده بود و قیافه‌اش به صورت عجیبی آرام بود.  
دستهای لاغر و چروکیده‌اش به نظر بسیار رنجور و غمگین می‌آمد.  
دو کلمه «برای فروش» روی کاغذی نوشته و آن را به روی تنه درخت  
انته آن خانه زده بودند. مردی با حدود پنج بچه کوچک آن خانه را خرید.  
گاه‌گاهی تونی به مردم نزدیک می‌شد و افراد جدید را می‌ترساند.  
او اغلب از مردم برای شراب پول می‌خواست و همیشه از آنها سراغ  
رادیو را می‌گرفت. او می‌گفت که «رادیو آنجلا کجاست؟» می‌دوید اجاره آن  
رو می‌دم. دو دلار در ماه. دو دلار به من بشهید.»  
صاحب جدید آن خانه مردی کوتاه قد بود و از تونی می‌ترسید و هیچ  
وقت جواب او را نمی‌داد. تونی ما را نگاه می‌کرد و با خنده می‌گفت: «شما  
بچه‌ها می‌دوید رادیو آنجلا کجاست؟ این‌طور نیست؟ شما جای آن رادیو  
رو می‌دوید؟ حالا اون مرد توی رادیو چه برنامه‌ای داره؟»  
هت می‌گفت: «آیا کسی می‌تواند به من جواب بدهد که چرا افرادی مثل  
تونی در این دنیا وجود دارند؟»  
پس از گذشت دو یا سه هفته او دیگر به خیابان می‌گرفت نیامد.  
سالها بعد تونی را دیدم. وقتی به «اریسا» سفر می‌کردم درست در  
نزدیکیهای معادن سگ «لاواتین» او را سوار بر کامیونی دیدم. سیگار  
می‌کشید و از دستهای ضعیف و لاغرشی او را شناختم.  
صبح یک روز بکشنه که با ماشین به «کارنج» می‌رفتم از سمت خانه  
گریستینی که مدتها گذرم به آنجا نرفته بود. رد شدم. خانم گریستینی یا  
همان خانم هریرا را چند لحظه دیدم. او به روی صندلی در باغ نشسته بود و  
مشغول خواندن مقاله یک روزنامه بود. از میان در نیمه‌باز خانه، بشخدمتی  
را دیدم که با لباس مخصوص خود میز را برای نهار می‌چید. یک سانسین  
مدل جدید سیاه رنگ و بزرگ هم در گاراژ خانه بود. ❀

مادرم گفته: «زیاد مطمئن نیاش. اون تونی رو می‌شناسه؟»  
خانم هریرا با صدای بلند خندید و گفت: «تونی دوست هنری بود، نه  
من. یک روز هنری به خونه آوردش. گویا تونی مریض بود. می‌دونی، هنری  
اینجور آدمیه. هرگز مردی مثل اون رو ندیدم که این قدر عاشق کمک به  
دیگران باشه. اون برای انجام کارهای خوب خلق شده.»  
مادرم گفت: «بین خانم هریرا، واقعا امیدوارم از صحبت من ناراحت  
نشی. کسی که وقتی بازده ساله بودی از تو جدا شده مسلماً انتظار نداشته  
باشی که مثل ما حاضر به شنیدن این حرفهای بی‌هوده باشی. راستش تمام  
اون حرفهای لعنتی درباره عشق و عاشقی بی‌فایده بوده.» خانم هریرا گریه  
کرد.  
مادرم گفت: «بین، نمی‌خواستم این‌طوری ناراحت کنی. متأسفم.»  
خانم هریرا با هق‌هق گفت: «ته شما تفهیر ندارید. شما تقصیری  
ندارید.»  
ظاهراً مادرم از این کار خودش پشیمان شده بود.  
ما به اشکهای خانم هریرا نگاه می‌کردیم.  
خانم هریرا گفت: «به اندازه یک هفته غذا برای تونی بی‌خجال  
گذاشتم.»  
مادرم گفت: «تونی می‌توانه مواظب خودش باشه و تو نباید نگرانش  
باشی.»  
تونی وقتی فهمید که خانم هریرا او را ترک کرده است، دیوانه‌وار فریاد  
می‌زد. او مثل یک سگ زوزه می‌کشید و شبیه بچه‌ها گریه می‌کرد.  
آن قدر مشروب می‌خورد تا مست می‌شد، آن هم نه مثل دیگران که  
مست می‌شوند. به مرحله‌ای رسیده بود که فقط مشروب او را به حرکت در  
می‌آورد. از شدت مستی گریه می‌کرد و در حالی که تلوتلو می‌خورد و از این  
خانه به آن خانه به دنبال خانم هریرا می‌گشت و وقتی به خانه خودش  
می‌رسید لگدی محکم به سگ می‌زد.  
ما به صدای زوزه آن سگ عادت کرده بودیم.  
سرانجام سگ هم به او حمله کرد. در حقیقت می‌خواست از دست تونی  
خلاص شود. تونی در همان حالت مستی حواس خود را جمع کرد. سگ به





• آیا اثری از نایب نویسنده‌ای که نوبل ادبی ۲۰۰۶ را نصیب خود ساخته است خوانده‌اید؟

• تقریباً همه آثار نایب را خوانده‌ام. از داستانهای کوتاه در مجلات ادبی گرفته تا رمانها و آثار غیرداستانی‌اش. برخی را که مترجمان قدری میل زنده‌یاد احمد میرعلایی ترجمه کرده و باقی را به زبان انگلیسی خوانده‌ام. آخرین کاری که از نایب خواندم «بوهیم» نام دارد که داستانی کوتاه است و سی از آنکه جایزه نوبل را به او دادند جاب شده.

• نظر تان راجع به این نویسنده و آثارش چیست؟ (به صورت کلی)

• به نظر من نایب نویسنده درجه اولی نیست. در مقایسه با سایر نامزدهای جایزه که به مراحل پایانی راه یافته بودند از جمله ضعیفترین آنها بود. آثار تخت و بدون افت و خیز و ساده‌ای دارد. نویسنده‌ای از سرزمین استعمارزده که استعمار را حق مردمی می‌داند که نمی‌تواند امور زندگی خود را بحرالتند. شاید مبلغ استعمار هم باشد. گستاخ است و تقریباً هیچ فرهنگی از گزند زبان او درآمان نمانده است. از آن کسانی است که دوست ندارد چراغش در خانه خودش بسوزد. شاید سوخت آن را بیستند.

• چه خصوصیاتی در آثار نایب باعث شده است که این نویسنده نوبل ادبی را نصیب خود سازد؟

• مطرح شدن او چند علت دارد که یکی از آنها دسترسی گسترده به رسانه‌های جهان است. البته نباید بی‌انصافی کرد. ذوق هم دارد. به زبان انگلیسی می‌نویسد و نویسنده ناراحتی هم نیست. بنابراین کمیته اعطای جایزه نوبل خطر نکرده است. آرامش داستانهای نایب و بی‌اعتنایی‌اش به فرهنگ درخشان ملل دیگر، باعث شده تا او شاخص شود. همان گونه که بسیاری از نویسندگان نامی دنیا نوبل گرفتند و مُردند اما نامشان و آثارشان ماند و برعکس. بسیاری از نوبل گرفته‌ها مانند ویلی از آثارشان خبری نشد. این بار نیز چنین خواهد شد. اگر بنا بود به انگلیسی‌زبانها بدهند جوین کراول اوتس، جان آیدایک و فیلیپ راک در بین بودند. اگر به آسیایایی زبانها می‌خواستند جایزه بدهند کارلوس فونتس و ماریا بارکاس یوسا را نباید از قلم می‌انداختند.

• شما به عنوان یک مترجم نایب را یک رمان نویس بزرگ می‌دانید یا یک گزارش نویس، عمدتاً تبحر این نویسنده در رمانهای او نمود می‌یابد یا در گزارش‌های شخصی و سفرنامه‌هایش؟

• البته مترجم بودن نمی‌تواند جواز دست کسی بدهد که کسی را رمان نویس بزرگ بداند یا نه. قطعاً باید از این موضع دوری کنیم که اگر مترجم شده‌ایم الزاماً باید در مورد همه مسائل نظر بدهیم. بنده نظرم را در قالب خواننده آثار این نویسنده عرش کردم. البته آشنایی‌ام با ادبیات انگلیسی هم به کمک آمده. او بیشتر گزارش‌نویس است تا رمان‌نویس و داستان‌نویس.

• ترجمه‌های آثار این نویسنده به زبان فارسی را چگونه ارزیابی می‌کنید. آیا ترجمه‌ها به اصل اثر نزدیک شده‌اند و توانسته‌اند که آثار را به خواننده ایرانی معرفی کنند؟

• شاهکار نایب «خانه آقای بیسواس» است و ترجمه آقای مهدی لیمبریان از این اثر به نظرم ترجمه رسایی است. بنده حتا مواردی را برای درس گرفتن خودم مطالعه داده‌ام. «خانه آقای بیسواس» همین است که مهدی غیرایی ترجمه کرده. اگر نایب خودش به فارسی می‌نوشت بهتر از این نمی‌نوشت. اگر حمل بر اغراق نکنید ترجمه آقای غیرایی از اصل اثر شیرینتر است.

• آیا به نظر شما ادبیات داستانی ایران شایستگی دریافت جایزه نوبل را دارد؟

• ادبیات داستانی ایران قطعاً اگر معیارهای کمیته نوبل را در نظر بگیریم شایستگی‌اش بیش از یک جایزه نوبل است. غیر از ادبیات داستانی شعرمان هم این شایستگی را داشت. آثار زنده‌یاد هوشنگ گلشیری و احمد محمود و محمود دولت‌آبادی یک سر و گردن که سهل است، به اندازه دو قامت از آثار امثال نایب بالاتر است. •

## صفا در تقی زاده



جستجوی کار به هند غربی و به ترینیداد کوچ می‌کند و پدرش شغل روزنامه‌نگاری و نویسندگی را در پیش می‌گیرد و خود او در ترینیداد به دنیا می‌آید، در هیجده سالگی با استفاده از یک بورس تحصیلی به انگلستان می‌رود و یکی دو سالی بعد تابعیت انگلیسی می‌پذیرد، اما نمی‌تواند با ادب و سنن آنجا همسازي پیدا کند و لاجرم بستر اوقات زندگی‌اش را به سیر و سیاحت می‌پردازد. به طور خلاصه، درونمایه داستانهای او، نوعی شرح ماجراها و رخداد‌های مهاجرت آجدانش از هند به ترینیداد و تلاشهای پدرش در این سرزمین و بعد مبارزه‌های استقلال طلبانه جزایر کارائیب و سپس پیوستن خودش به تاریخ ادبیات انگلیس است. این موضوع در واقع در بیشتر آثار داستانی او تکرار می‌شود و به نظر می‌رسد دیگر نمی‌تواند ذهن خود را از این چارچوب محدود فراتر بگستراند. بنابراین ترجیح می‌دهد به مطالب مستند، متوسل شود و در نهایت، رمانهایی بنویسد و در آنها مطالب مستند سفرنامه‌ای و تاریخی و شرح حال بزرگان را با نوشته‌هایی روایتی ادغام کند. این کار را خود نوع تازه‌ای از زمان می‌پندارد.

جایزه نوبل در ادبیات را هم «برای آمیزش روایت هوشمندانه با بررسیهای دقیق و درست در آثاری که ما را و می‌دارد حضور تاریخیهای سرکوبگرانه را بنیم» به او اهدا کرده‌اند، یعنی ادغام روایت با مطالب مستند تاریخی و گزارش دگرگونی‌های جوامع مستعمراتی.

زبان مستقلی ابداع کرد که با زبان مطلقن و صیقلی یافته انگلیسی متفاوت بود. می‌گویند ابداع این زبان مستقل، بعدها سبب شد تا مردم این جزایر به فکر استقلال خود بیفتند و از همین جا مبارزه‌های استقلال طلبانه و ضد استعماری آن نواحی آغاز شد.

این نکته هم می‌تواند مطرح باشد که داشتن یک نثر روان و خوب، تنها یکی از عناصر کار داستان‌نویسی است و تنها با داشتن چنین نثری، نمی‌توان رمان‌نویس بزرگی شد. رمان در واقع، شرح رخداد‌هایی از تجربه بشری است که هر چند زاینده قوه تخیل است، به نوعی با واقعیات زندگی هم مطابقت دارد، یعنی قوه تخیل هم خود یکی از عناصر اصلی و مهم رمان‌نویسی است.

نایبل ظاهراً هر چه از این تجربه‌ها اندوخته بوده در همان سه چهار اثر اولیه‌اش به کار بسته است و بعد انگار چشماش ته کشیده و بیشتر به مسایل مستند و واقعی دلچسپی یافته است و معتقد شده که آنچه زاینده خیال است، مهم نیست و در این باره گفته است: «من دیگر نمی‌فهمم چرا این مسئله باید مهم باشد که آدم، داستانهایی ساختگی و من درآوردی زاینده خیال بخواند و بنویسد».

جان‌مایه داستانهای اولیه نایبل در واقع مسئله ناسازگاری با محیط‌هایی است که به آنجا مهاجرت کرده یا به عبارتی به آنجاها تبعید شده است. نایبل در اصل وابسته به خانواده‌های هندو در هندوستان است. آجداد او در

وی. اس. نایبل نویسنده هندوتبار انگلیسی سالیان درازی است که در ادبیات انگلیسی شهرت دارد. شهرت او هم بیشتر برای نثر روان و راحت و به قاعده اوست. این نکته در ادبیات انگلیسی بارها مطرح شده که نویسندگانی که تیار و اصل و نژادشان انگلیسی نیست اما بعدها به زبان انگلیسی مطالبی نوشته‌اند، نثرشان از نثر بسیاری از خود نویسندگان انگلیسی زیباتر و شفافتر بوده است. نمونه برجسته این مورد ژوزف کونراد است که اصلاً لهستانی است و رودیارد کیپلینگ که اصلاً هندی است. در سالیان اولیه نویسندگی نایبل، او را هم در زمره این‌گونه نویسندگان به شمار می‌آوردند، او با سه چهار کتاب اولیه‌اش، ظهور داستان‌نویس بزرگی را نوید می‌داد اما بعدها بیشتر به سیر و سیاحت پرداخت و سفرنامه‌هایی نوشت و چنان که انتظار می‌رفت، رمان ناب و سنجیده‌ای نیافرید و مهمتر از همه اینکه به شگردهای نازک داستان‌نویسی غنایی نشان نداد. شاید یکی از دلایلی این بود که رمان‌نویسی کار دشواری است و رمان‌نویس باید ذهنی بربر و خلاق داشته باشد و با قوه تخیل قوی خود، جان‌مایه‌های تازه‌ای ابداع کند و از تجربه‌های بشری به طور مدام سود جوید. نایبل در چند رمان اولیه خود، موضوعهایی را که بیشتر خود با آنها سر و کار داشت به کار گرفت و آنها را هم با نثری روان و تازه که آمیزهای از زبان مهاجران چینی و هندی و آفریقایی و زبان محلی و بومی جزایر کارائیب بود نوشت و می‌توان گفت که



حاصل سیر و سفرهای او هم چند سفرنامه تقریباً ژورنالیستی است که در بارهای از آنها نظریه‌هایی منق و مفروضانه و محدود ارائه شده است. او چند باری به هند و نیز به افریقا و ایران و پاکستان و مالزی و اندونزی سفر کرده و نظر خود را درباره حکومتها و زندگی مردم آنهاجاها نوشته است. این کتابها از لحاظ ارزش و اهمیت جامعه‌شناختی و روانشناسی و بازرگویی آداب و سنن بومی و اطلاع‌رسانی همگانی چندان مورد توجه قرار نگرفته‌اند و شاید بتوان گفت که بیشتر از دیدگاههای سیاسی و اجتماعی دنیای غرب، مسایل و مشکلات جاری در آنها مورد توجه قرار گرفته است. او این کشورها را «جوامع نیمه‌تمام» نامیده است.

آخرین کتاب نایبل، اثری است که باز هم معلوم نیست «زمان» است یا زندگینامه. کتاب «نیمه زندگی» نوعی زندگینامه است که به شیوه روایتی نوشته شده است. ماجرای کتاب مربوط به سه واسط پندری هندو به نام ویسهام سامرست چندفرهنگی است با فرزند خویش به نام ویلی. پدر بنابه توصیه مهاجرت تحصیلات دانشگاهی‌اش را رها می‌کند و با زنی از پایینترین طبقه اجتماعی هند، طبقه نجسها که عقب‌مانده هم به نظر می‌آید ازدواج می‌کند. اما دست بر قضا زن، انسانی معقول و با شخصیت از کار در می‌آید و با وجودی که مرد از او شدیداً متنفر است، صاحب فرزندی می‌شوند. فرزند آنها ویلی است که پس از چندی از هند مهاجرت می‌کند و به لندن می‌رود و برای برنامه‌های رادیو «بی‌بی‌سی» مطلب می‌نویسد. کتاب دارای صحنه‌های غریبان جنسی است که باورپذیر به نظر نمی‌رسد. سرانجام ویلی به افریقا می‌رود و زندگی دیگری را با زنی برتغالی که از یک کشور افریقایی است آغاز می‌کند. در صفحات پایانی کتاب، بیشتر مسایل جنسی و زنی‌داری‌های او و احساس بیگانگی‌اش با محیط یک کشور مستعمراتی ظاهراً موزامبیک مطرح می‌شود.

پال‌ترو نویسنده‌ای آمریکایی که از ایام جوانی در افریقا با نایبل دوست می‌شود و دوستی آنها قریب سی سال به طول می‌انجامد و سرانجام، پایانی تلخ و جنجال‌برانگیز می‌یابد، درباره آخرین کتاب نایبل، یعنی «نیمه زندگی»، پیش از اعلام اهدا جایزه نوبل به او می‌نویسد: «حدود بیست سال پیش، نویسنده‌ای که هیچ ناشری برای کتابهایش پیدا نمی‌کند، دست به اقدام عجیبی می‌زند. او کتابی را از نویسنده‌ای که برنده جایزه‌ای بوده است بر می‌دارد، در دو سه صفحه اول کتاب تغییراتی

می‌دهد و عنوان تازه‌ای برای آن بر می‌گزیند و کتاب را دوباره ماشین می‌کند و برای ناشر همان نویسنده می‌فرستد. ناشر، کتاب را غیرقابل چاپ می‌داند. اکنون اگر نام نایبل را از روی این کتاب برداریم، هیچ ناشری حاضر به چاپ آن نخواهد بود. اما همین کتاب با نام نایبل، مسیری مشخص را طی خواهد کرد، نقدها و بررسیهای مثبت، فروش ضعیف و جایزه‌ای ادبی!»

ماجرای دوستی نایبل با پال‌ترو ماجرای جنجال‌برانگیزی است. پال‌ترو در سالهای اولیه دوستی، نایبل را فراوان می‌ستود و او را «ما لیه» خود در کار نویسندگی‌اش می‌دانست. با او ارتباط خانوادگی نزدیکی داشت، دوستی‌شان در «لوگاند» آغاز شد اما سی‌سال بعد در «پولتو» به نحوی تلخ و تقریباً خصومت‌آمیز به پایان رسید. پال‌ترو امروز از نویسندگان نامدار آمریکاست و حدود سی رمان نوشته است. او سالها پیش کتابی در تمجید از آثار اولیه نایبل نوشته و همین چند سال پیش هم دوباره کتابی درباره خصوصیات منفی و خلق و خوی تند و خود بزرگ‌بینی‌های او می‌نویسد و او را موجودی «سنگدل، زن‌ستیز و خشک‌مغز» می‌نامد.

ترو می‌نویسد: «من [در اوایل دوستی‌مان] سه کتاب از او خوانده بودم. «حق رأی الویر» که به طرز غریبی پریچ و خم و پراکنده است و کتاب «آقای استون و سلحشوران ملازم» که وقایع آن در لندن رخ می‌دهد و می‌توانست اثر یک نویسنده پیر و هوشمند انگلیسی باشد و تیزبینی‌هایش درباره پیری و ضعف قوای فکری و جسمی، قدرت هراس‌انگیزی به آن می‌بخشد و کتاب سوم «مشت مالچی صوفی مسلک» که اثری دلپذیر و پر از شخصیت‌های عجیب است. همه این کتابها آثاری مبتنی بر اعتماد به نفس، تازه، ساده با روایت‌هایی پراهمام درباره تغییر حال و هوای آدمی است. هر سه دنیایی را توصیف می‌کنند که من از آن چیزی نمی‌دانستم. آثاری اصیل و محکم و بیش از حد ساده که توان آنها را درخشان نماید با طنزی آزارنده که به آنها حالتی دردآور می‌بخشد. من در آنها هیچ نوع تأثیرپذیری ادبی یا مشابهت به آثار پیش از آنها نمی‌دیدم. از آنجا که با مطالعه این کتابها کنجکاو شده بودم و به دنبال دلیل موفقیتشان می‌گشتم، از او پرسیدم که چه آثاری خوانده است:

«کتاب مقدس را باید خواند. می‌دانی، به طرز وحشتناکی خوب است، ستیزه‌جویانه و مطبوع» و تکه‌هایی از آن را که در باب لواها و نکته‌های مستهجن بود خواند و گفت که تغزلی و بسیار موزند، و من از او درباره نویسندگان دیگر

پرسیدم و او گفت که چه نویسندگانی را نمی‌پسندد و از چین آستین و توماس هاردی و هنری جیمز و سعد از جیمز-جوسوس و توماس مان نام برد و گفت نهایتاً را «راموش کن. «مرگ در وینیز» را بخوان و به انباشت اندیشه توجه داشته باش.»

نایبل در این اواخر به نویسندگی چون نی‌ام. فورستر، چارلز دیکنز، استندال، وول سوونیکا و آر.ک. نارایان هم سخت ناخفته است.

ترو او را آدمی «زن‌ستیز» نامیده است زیرا با همسر اول خود پت رفتاری خشونت‌آمیز داشته است. همسر اول او، زنی ریزه‌انداز و بردبار بوده و نایبل در تمام آثار خود فقط یک جا، آن هم غیرمستقیم به صورت «همراه زندگی‌ام» از او نام برده است، حال آنکه پت زنی آگاه و تحصیل کرده بوده و ظاهراً بیشتر آثار او را پیش از چاپ ویراستاری می‌کرده است.

پت پس از یک بیماری سخت، می‌میرد و دو ماه بعد از آن، نایبل با زنی به نام خانم علوی ازدواج می‌کند. نایبل، درباره همسر جدید خود به خبرنگاران می‌گوید که او «زنی بسیار مشهور» است. خانم علوی یکی از نویسندگان نشریه‌ای در لاهور پاکستان است.

بیشتر نویسندگانی که به دریافت جایزه نوبل در ادبیات نایل آمده‌اند، نخست در کشور خودشان به اندازه کافی سرشناس شده‌اند و جوایز متعددی گرفته‌اند. نایبل نیز علاوه بر بردن جوایز متعدد ادبی از جمله جایزه ادبی معتبر انگلستان به نام «جایزه بوکر» و «جایزه بنت نیویورک» و گرفتن درجه دکترای افتخاری از دانشگاههای انگلیس و اسکاتلند و امریکا، در سال ۱۹۹۰ از سوی ملکه انگلستان به دریافت لقب «سِر» هم نایل آمده است.

نویسندگان ایرانی هم اگر بخواهند روزی این جایزه بزرگ ادبی را نصیب خود کنند باید نخست این مراحل را بگذرانند. ما تازه یکی دو سال پیش نیست که به فکر اهداء جایزه ادبی به نویسندگان خودمان افتادیم. نویسندگان ما با دانشگاههای کشور ارتباط چندانی ندارند و دانشگاهها برای معرفی آنها به دانشجویان هیچ اقدامی نمی‌کنند، چه رسد به آنکه به آنها درجه دکترای افتخاری بدهند.

با این همه، ما نویسندگان و شاعرانی داشتیم و داریم که هر چند از سوی مقامات رسمی و دانشگاهی به آنها اعتنای چندانی نشده است، به خوبی می‌توانند در جمع برندگان جایزه نوبل در ادبیات قرار گیرند. ●

